

نوستالژی فردی در شعر فروغ فرخزاد

اعظم همتی^۱

چکیده

فروغ فرخزاد از شاعران معاصر فارسی است که شعر او تبلور صادقانه زندگی و ذهن اوست. عناوین آثار شعری او «اسیر»، «دیوار»، «عصیان»، «تولد دیگر» و «ایمان بیاوریم به آغاز فصل سرد» و محتوای آنها دقیقاً متناسب با ذهن و زندگی واقعی اوست. تضاد بین سنت طبیعی و تمدن و تجدد مصنوعی از بن مایه های فکری و محتوایی شعر اوست. آنچه که در این میان به صورت خودآگاه و ناخودآگاه در شعرش به صورتی برجسته خود را نشان می دهد، حسرت و بازگشتی به زندگی عمیق، ساده و طبیعی خود، زن و نوع انسان به گذشته است. حسرت سروده ها و غم غربت در شعر او از شاخص های متنوعی برخوردار است. این پژوهش به بررسی نوستالژی فردی در شعر فروغ فرخزاد پرداخته است که به صورت احساس غم از دست دادن فرزند، دلنگی از زندگی و سرانجام تنها شدن شاعر در میان همه، نمود پیدا کرده است.

کلید واژه ها: ادبیات، روانشناسی و نوستالژی - نوستالژی فردی - شعر فروغ فرخزاد

مقدمه

آثار ادبی ایران آینه‌ی اندیشه‌ها، باورها، هنرمندی‌ها و عظمت روحی و معنوی ملتی است که از دیرباز تاکنون بالنده و شکوفا، از گذرگاه حادثه‌ها و خطرگاه گذشته و به امروز رسیده است، غنای این آثار، گواه تجربه‌ها، ژرف اندیشی‌ها و تکاپوی فرزندان ادب و فرهنگ ایران و عصاره‌ی روح حقیقت جوی آنان است.

شاعران و نویسندگان برای آفرینش آثار ادبی و هنری از صورت‌های ذهنی و تخیلات خود که ریشه در ناخودآگاه ذهن همه‌ی افراد دارد، کمک می‌گیرند و به خلق آثار ادبی و هنری می‌پردازند و بدین گونه زمینه‌ای برای پیوند علم روان‌شناسی و ادبیات فراهم می‌آورند. یکی از موضوعاتی که ریشه در ناخودآگاه جمعی و فردی انسانها دارد و از دیر باز در شعر شاعران، آثار نویسندگان و هنرمندان رایج بوده است؛ حسرت خوردن نسبت به دوران گذشته یا در آرزوی رسیدن به آن دوران و همچنین بازیابی و باز آفرینی خاطرات گذشته در ذهن ناخودآگاه آنهاست که امروزه با عنوان نوستالژی از آن یاد می‌کنند. نوستالژی سبب خلق آثار مهم معنوی، ادبی، هنری و فرهنگی در ابعاد عظیمی گردیده است که خود ثمره و میراث مهم فرهنگ بشری است. بدون نوستالژی و انگیزه‌های نوستالژیک شاید این نوع آثار فرهنگی و هنری هیچ‌گاه خلق نمی‌شدند و یا شاید بخش مهمی از میراث‌های معنوی بشر مسکوت می‌ماند و به عرصه‌ی ظهور نمی‌رسید. در نتیجه شکل‌گیری بسیاری از آثار مهم ادبی و هنری مدیون ایفای نقش عاطفه‌ی نوستالژیک است.

نوستالژی را از نظر زمانی به دو نوع آینده‌گرا و گذشته‌گرا تقسیم نموده‌اند. از نظر ساختاری و نوشتاری نیز به دو دسته‌ی آئی و مستمر تقسیم می‌گردد. در نوستالژی آئی نویسنده لحظه یا لحظاتی از گذشته‌ی خود را ترسیم می‌

^۱ کارشناسی ارشد زبان و ادبیات فارسی دانشگاه شهرکرد E-mail: aazam.hemmati@yahoo.com

کند اما در نوستالژی مستمر، شاعر یا نویسنده در سراسر اثر خویش به گذشته ی خود می پردازد. از نظر نوع معمولاً نوستالژی را به دو دسته ی فردی و اجتماعی تقسیم نموده اند که در این پژوهش به بررسی نوستالژی فردی در شعر فروغ فرخزاد پرداخته شده است. از مؤلفه های این نوع نوستالژی دلتنگی برای گذشته، شکست در زندگی، فرقت از یار و هجران بنا به هر دلیلی است. کسانی که از خانه، خانواده و دوستان خود دور می شوند و به هر حال دچار نوعی بحران و غم هجران می شوند و فروغ فرخزاد نیز از این نوع حس نوستالژیک به دور نبوده است. در مورد نوستالژی شعر فروغ فرخزاد به صورت مستقیم تحقیق و تألیفی صورت نگرفته است ولی در کتاب هایی در مورد فروغ فرخزاد نوشته شده، بسیار کوتاه و گذرا به بن مایه های شعری او اشاره شده است. کتاب **نگاهی به فروغ فرخزاد** از دکتر سیروس شمسپا که فقط به بن مایه های شعر فروغ فرخزاد اشاره کرده و از نوستالژی آنها سخنی به میان نیامده است. در سال ۱۳۸۵ دکتر مهدی شریفیان مقاله ای تحت عنوان « بررسی فرایند نوستالژی در شعر مهدی اخوان ثالث و نیمایوشیچ » تألیف نموده و همچنین در سال ۱۳۸۶ در مقاله ای به بررسی فرآیند نوستالژی در اشعار سهراب پرداخته است. این پژوهش با عنوان نوستالژی فردی در شعر فروغ فرخزاد و با تکیه بر آثار کامل این شاعر به روش کتابخانه ای و با توجه به رابطه ی نوستالژی، روان شناسی و ادبیات تألیف گردیده است به طوری که این حس دلتنگی، مربوط به ناخودآگاهی فردی شاعر و رابطه ی عمیق آن با نوستالژی است.

دانشگاه زنجان
۱۳-۱۵ شهریور ۹۲
فارس لیرا

نوستالژی

نوستالژی^۱ واژه ای فرانسوی است. «نوستالژی بر گرفته از دو سازه ی یونانی (nostos) یا (nosto) یا (nost) به معنای زاد بوم یا بازگشت و (algos)، (algia) ویا (log) به معنی درد، رنج، آرزو و حسرت است.» (<http://www.britannica.com/dictionary/book>)

«واژه ی نوستالژی در فرهنگ آکسفورد به معنی احساس رنج و حسرت نسبت به آن چیزی است که گذشته و از دست رفته است.» (حییم، ۲۹۰: ۱۳۷) در فرهنگ فشرده ی سخن این اصطلاح با عنوان «حسرت» مشاهده می شود و «نوستالژی به معنی اندوه، ناراحتی از نبودن یا نداشتن چیزی، دریغ خوردن و تأسف داشتن به کار برده شده است.» (انوری، ۱۳۸۲: ج ۱) معنای این واژه در زبان های گوناگون نام های دیگری دارد. «در فرانسوی^۲ بیماری وطن، در آلمانی^۳ درد خانه و در اسپانیایی^۴ درد قلب آمده است. معادل تمامی اینها را می توان دلتنگی برای گذشته عنوان کرد.» (<http://www.Librar.utoronto>) در اصطلاح؛ نوستالژی یک احساس طبیعی، عمومی و حتی غریزی و فطری در میان نژادهای گوناگون و به طور کلی تمامی انسان هاست. به لحاظ روانی، زمانی این احساس تقویت می شود که فرد از گذشته ی خود فاصله می گیرد. «گذشته [ای] که عبارت است از انبوه تصاویر، تجربه ها، دانش ها و اصولاً تمام زندگی ما عبارت است از گذشته. تمام ذهن ما، زندگی، روابط و رفتار ما ریشه در گذشته دارند.» (مصفا، ۱۳۸۴: ۱۴) این گذشته می تواند گذشته ی فردی و یا اجتماعی باشد.

روان شناسی، ادبیات و نوستالژی

¹. Nostalgia

². maladie

³. Heimwch

⁴. Elmade.corazon

ادبیات از دیرباز با روان شناسی پیوند داشته است و پیش از آنکه روان شناسی جدید به کاوش در دنیای درون انسان ها بپردازد، شاعران و نویسندگان این کار را انجام داده اند. شاعران و نویسندگان برای آفرینش آثار ادبی و هنری از صورت های ذهنی و تخیلات خود که ریشه در ناخودآگاه ذهن همه ی افراد دارند، کمک می گیرند و به خلق آثار ادبی و هنری می پردازند و بدین گونه زمینه ای را برای پیوند این دو علم فراهم می آورند... «یونگ، روان شناس بزرگ، آثار هنری و ادبی را از نظر ساختارهای همگانی روان به سه دسته یا سه گروه تقسیم می کند: (۱) آثاری که بازتاب زندگی هنرمند در گروه های خاص اجتماعی است. (۲) آثاری که بارزتر و گسترده تر شده و نیازهای گروه را انعکاس می دهند. (۳) آثاری که از عمیق ترین و ژرف ترین آرزوها و ناکامی های بشری سخن می گوید که خاستگاه آثاری از این گروه لایه های ژرف ناخودآگاهی جمعی است که نه تنها فرد را به جامعه و افراد هم روزگار او پیوند می دهد بلکه او را با آنان یگانه می سازد.» (یاوری، ۱۳۷۴: ۷۶)

همان گونه که در مطالب ذکر شد نوستالژی یک اصطلاح روان شناسی است و به طور کلی رفتاری است که ریشه در ناخودآگاه فردی و جمعی انسان ها دارد و در واقع حسی عمومی، طبیعی، غریزی و فطری است که در میان همه ی انسان ها رایج است. هر گاه فرد در ذهن خود به گذشته رجوع کند و با مرور آن دچار نوعی حس دلتنگی و یا حتی غم و اندوهی توأم با لذت شود، در حقیقت دچار نوستالژی گردیده و از عوامل ایجاد آن در افراد، می توان به مواردی که جنبه ی روحی - روانی دارد، اشاره کرد.

از آنجا که نوستالژی رفتاری ناخودآگاه است، وقتی در آثار هنرمندان، شاعران و نویسندگان نمود پیدا می کند نه تنها باعث ارتباط خود با ادبیات بلکه موجب پیوند علم روان شناسی و ادبیات می گردد. برای درک بهتر، تحلیل و بررسی روان شناختی شعر شاعران باید به ژرفای درون ناخودآگاه آنها راه یافت و خصلت و ویژگی های بنیادین روانی آنها را در ضمیر ناخودآگاه آنها جستجو کرد.

ناخودآگاهی فردی

ناخودآگاهی شخصی به پوسته ای نازک می ماند که لایه های بسیار ژرف تر و عمیق ناخودآگاهی را در میان گرفته است. «ناخودآگاهی فردی (شخصی) معادل ناهشیاری فروید است.» (جونز، ۱۳۶۶: ۴۳) در واقع «ناخودآگاهی فردی همان آرزوهای ناکام، خواسته های واپس زده شده و در هم کوفته است که ذهن به دلیل ناخوش آیند بودن یا عدم نیاز به آنها، به ناخودآگاه فردی می رانندشان تا اگر روزی به آنها نیاز داشت در دسترس باشند. محتویات ناخودآگاهی شخصی بر اساس تجاربی شخصی فراهم می آید.» (کزازی، ۱۳۷۲: ۶۹)

نوستالژی فردی

در این تقسیم بندی «نوستالژی فردی بیانگر اندوه فردی و شخصی نویسنده و یا شاعر است. شاعر در شکل دهی این رشته از گفتارها و نوشتارها دیگران را با خود همراه نمی دارد. مثل این که شاعر در اندوه لحظات و داشته های خویش گذشته غمگانه می سراید و اگر از شخص دیگری یاد می کند آن فرد، بی شک معشوق او خواهد بود.» (صفوی، ۱۳۸۰: ۱۳۹۶) از آنجایی که این نوع نوستالژی مربوط به ناخودآگاه فردی شاعر یا نویسنده می شود. پس فروغ نیز همچون ادبا و شاعران با مراجعه به ناخودآگاهی فردی به بازیابی خاطرات خود می پردازد و نسبت به زندگی و خاطرات فردی احساس دلتنگی می کند. او از تنهایی و غم و دردهای فردی که بر او وارد شده است، به شکوه و شکایت می پردازد. «فروغ درد کشیده ترین شاعر معاصر است شعرهایی که برای پسرش، زندگی خانوادگی اش و ... سروده است، همگی از روحی سخت آزاده و زخمی او حکایت دارد.» (شمیسا، ۱۳۸۳: ۲۶۳)

زندگی

فروغ فرخزاد از جمله شاعران معاصر است که در زندگی، شکست خورده و مدت ها در نوسان های زندگانی و نشیب و فراز آن شرکت داشته است. «شعر او، شعر روایتی و گفتاری است، به نوعی یادآوری چیزهایی است که از

ناخودآگاهی او دور شده اند و در واقع یادآور زندگی پر رنج و درد گذشته ی او و به عبارتی تجربه های زندگی اوست. (مسیح، ۱۳۷۸: ۴۴) او با یادآوری زندگی گذشته، نسبت به زندگی حسی نوستالژیک پیدا می کند و گاهی آن قدر در این حس نوستالژیک فرو می رود و از زندگی ناامید می گردد که سرنوشت خود را جبری می داند، بنابراین دچار شک و تردید می گردد و حتی در بعضی مواقع این یادآوری بیش از حد به حالتی روانی در اومی رسد. «تیلیورگ احساس غربت را یک حالت روانی و عادی برای انسان می داند که باخلق افسرده، شکایت جسمانی و بازخوانی گسترده ی اندیشه^۱ درباره ی خانه و آرزوی بازگشت به خانه و محیط آشنا مشخص می شود. احساس غربت مفاهیم مشابهی مانند: اضطراب جدایی، غم^۲ و اندوه و افسردگی^۳ دارد.» (شریفیان، ۱۳۸۵: ۴۱) در نتیجه می توان یکی از دلایل احساس نوستالژی را در شعر فروغ فرخزاد، جدایی از محیط خانه و زندگی دانست. به طوری که نارضایتی او از زندگی کنونی و آرزوی خوشبختی یکی از بن مایه های نوستالژیکی شعر او می گردد:

«آه، چه آرام و پر غرور گذر داشت / زندگی چو جویبار غریبی / در دل این جمعه های ساکت متروک / در دل این خانه های خالی دلگیر / آه چه آرام و پر غرور گذر داشت.» (فرخزاد، ۱۳۸۴: ۶۷۲)

او از اینکه زندگی اش چون جویباری غریبانه گذشته، دلگیر و دلتنگ است. به طوری که تمام روز به زندگی اش خیره می شود؛ زندگی که همچون دروغگویان در پس ناخودآگاهی پنهان گشته است: «تمام روز نگاه کن / به چشم های زندگی ام خیره گشته بود / به آن دو چشم مضطرب ترسان / که از نگاه ثابت من می گریخت / و چون دروغگویان / به انزوای خطر پلک ها پناه می آوردند.» (همان، ص ۷۱۵)

شاعر آن قدر از زندگی ناامید و دلتنگ است که آن را چیزی جز تیک تیک ساعت نمی داند: «وقتی که زندگی من دیگر چیزی نبود بجز تیک تیک ساعت دیواری» (همان، ص ۸۰۷)

«تیک تیک ساعت» نشان گذر زمان است. شاعر از اینکه زندگی اش چیزی جز گذر زمان نیست، بسیار غمگین می شود.

«گوش دادم / گوش دادم به همه ی زندگی ام / موش منفوری در حفره ی خود / یک سرود زشت و مهمل را / با وقاحت می خواند / جیر جیری سمیح و نامفهوم / لحظه ای فانی را چرخ زنان می پیمود، / و روان می شد بر سطح فراموشی.» (همان، ص ۶۵۴)

«موش» می تواند نمادی باشد که نشان دهنده ی نارضایتی شاعر از زندگی خود باشد. او از سراسر زندگی خود احساس نارضایتی می کند شاعر سعی دارد، این خاطرات عذاب آور را فراموش کند؛ خاطراتی که زندگی او را به فنا و تباهی می کشاند تا حدی که می گوید:

«من سردم است / من سردم است و انگار هیچوقت گرم نخواهد شد.» (همان، ص ۷۶۹)

فرخزاد دیگر امیدی به گرمای زندگی ندارد. «سردی نشانه ی، مرگ و فناست» (شمیسا، ۱۳۷۶: ۴۸) او به دنبال جایی می گردد تا خود را از کشمکش های زندگی نجات دهد: «رفتم که گم شوم چو یکی قطره اشک گرم / در لابه لای دامن شبرنگ زندگی / رفتم که در سیاهی یک گور بی نشان / فارغ شوم ز کشمکش و جنگ زندگی.» (فرخزاد، ۱۳۸۴: ۴۵۲)

1. thoughts Ruminativa

2. gria

3. depressin

فروغ زندگی خود را تیره و تار و به رنگ شب می داند. «گور بی نشان» می تواند نماد ناخودآگاهی شاعر باشد و شاعر می خواهد برای رهایی از زندگی به ناخودآگاهی خود که تاریک است، وارد شود و همه چیز را فراموش کند. در شعر «دلم برای باغچه می سوزد» «اگر باغچه را در ارتباط با درخت و چمنزار، سمبل زندگی کلی شاعر بدانیم.» (شمیسا، ۱۳۷۶: ۱۲۸) او زندگی اش را از خاطرات خوش خالی می بیند، به طوری که این خاطرات خوش در پس ناخودآگاهی (باغچه) پوسیده اند:

«کسی نمی خواهد باور کند که باغچه دارد می میرد/ که قلب باغچه در زیر آفتاب ورم کرده است/ که ذهن باغچه دارد آرام آرام/ از خاطرات سبز تهی می شود/ و حس باغچه انگار/ چیزی مجرد است که در انزوای باغچه پوسیده ست.» (فرخزاد، ۱۳۸۴: ۷۸۷)

او به سرنوشت خود که چنین زندگی را برای او رقم زده، معترض است:

«هیچ جز حسرت نباشد کار من/ بخت بد، بیگانه ای شد یار من

بی گنه زنجیر بر پایم زدند/ وای از این زندان محنت بار من.» (همان، ص ۴۷۴)

«زندان محنت بار» زندگی شاعر است که آن را حاصل بخت بد خود می داند و می گوید سهم من از زندگی همین است:

«آه.../ سهم من این است/ سهم من این است/ سهم من، آسمانی است که آویختن پرده ای آن را از من می گیرد/ سهم من پایین رفتن از یک پله ی متروک است.» (همان، ص ۷۵۷)

«پایین رفتن از پله ی متروک» همان رفتن به درون ناخودآگاهی و مرور خاطرات گذشته است. شاعر سهم خود را این می داند که: زندگی اش سراسر رنج و درد باشد و خاطرات رنج آور زندگی اش را مرور کند. «در شعر فروغ، زندگی، عشق، درد و رنج زنجیر وار به هم پیوسته و جدایی ناپذیرند.» (اسداللهی، ۱۳۸۸: ۱۸) و این نشان دهنده ی دلتنگی او از زندگی مشترک است. زندگی مشترکی که با عشق پایه گذاری شد و زود ویران گردید:

«بر جدار کلبه ام که زندگی است/ با خط سیاه عشق/ یادگارها کشیده اند.» (فرخزاد، ۱۳۸۴: ۶۳۴)

زندگی مشترک

با توجه به این که فروغ فرخزاد در زندگی مشترک، نا موفق بوده است قسمتی از اشعار نوستالژیکی او مربوط به دلتنگی نسبت به آن ایام و زندگی مشترک اوست. «فروغ همانند شاعران بزرگ دیگر بر همه ی مسائل کوچک و بزرگ پیرامون خود حساس است. مسائل خصوصی جزئی دور و بر خود را تبدیل به مسائل بزرگ و جاودانه می کند. شکست در ازدواج انسانی از میلیونها انسان در برهه ای از زمان، تبدیل به شکست در زندگی انسان کلی در همه ی زمان ها می شود. و اندوهی مربوط به سالیان محدوده ای از تاریخ زندگی خصوصی کسی حجاب زمان ها را فرو دریده و اکنون فردا در جان این و آن می خلد.» (شمیسا، ۱۳۷۶: ۲۸) او حساسیت نوستالژیکی روح خود را بر همه اینگونه انعکاس داده است:

«میان پنجره و دیدن/ همیشه فاصله ای است/ چرا نگاه نکردم؟» (فرخزاد، ۱۳۸۴: ۷۷۲)

در دیوان فروغ فرخزاد، یادآوری خاطره همسر، با اینکه به میل خود جدایی را پذیرفت، او را به گذشته ها در ناخودآگاهی فردی فرو می برد و او به یاد می آورد که با همه ی تلاش هایش در زندگی شکست خورده است بنابراین این می گوید: چرا دقت و بررسی کافی نکردم؟ این جمله، از جملات کلیدی است که چندین بار در شعر تکرار شده است و هدف شاعر از تکرار آن، سرزنش خود از انتخاب زندگی مشترک است. «اگر پنجره، رمز چشم و نگاه باشد، دیدن به معنی فهمیدن است و به معنی دریافتن نیست.» (شمیسا، ۱۳۷۶: ۵۳) پس شاعر خود را در زمان گذشته قرار می دهد و گذشته ی خود را به یاد می آورد.

او در شعر: «ایمان بیاوریم به آغاز فصل سرد» با لحنی بسیار عاطفی، ماجرای شکست خود را در زندگی زناشویی و چگونگی جدا شدن از مردی که دوستش داشت را به صورت خاطره ای پراکنده، مرور می کند. فرخزاد نگران زندگی خویش است «در کوچه باد می آید - باد، ویرانگر و سمبل ویرانی و زوال است.» (همان) او زندگی مشترکش را ویران شده می یابد و بر این ویرانی حسرت می خورد:

«در کوچه باد می آید/ در کوچه باد می آید/ و من به جفت گیری گلها می اندیشم.» (فرخزاد، ۱۳۸۴: ۷۶۶)

«باد» می تواند همان آنیموس ذهنی شاعر باشد. «کلمه ی لاتینی آنیموس همان anemos یونانی؛ یعنی باد است.» (یونگ، ۱۳۸۱: ۱۶۶) ضمن این که در مقاله ای، گلی ترقی، باد را نماد بزرگ بانوی ازلی می داند که باعث آبستن فروغ می شود. با توجه به این نکته که «آبستن بودن» از نشانه های زندگی مشترک است، می توان دریافت که: فروغ در آرزوی این است که باد او را آبستن کند، بنابراین زمانی که باد می وزد، او به یاد جفت گیری گلها و به یاد زندگی مشترک و ویران شده ی خویش می افتد و آرزوی بازگشت به همان زندگی را در سر می پروراند. این آرزوی بازگشت حسرت گونه، بیانگر حس نوستالژیکی درونی شاعر است که اکنون در او اوج گرفته است.

همانگونه که بیان گردید شکست در ازدواج یکی از مضامین و درون مایه های پر سوز نوستالژیکی شعر فرخزاد است. فروغ در سال ۱۳۲۹ در ۱۶ سالگی ازدواج می کند، ازدواجی که همراه با عشق بود. اما سرانجام به نومیدی و شکست می رسد و بعد از سه سال از شوهرش جدا می شود. جدایی که هر چند با میل کامل از طرف او مطرح شد اما تأثیر عمیقی در روحیه اش گذاشت. او در نامه ای می نویسد: «آن عشق و ازدواج مضحک در ۱۶ سالگی پایه های زندگی آینده مرا متزلزل کرد.» (کی نژاد، ۱۳۸۱: ۱۲۸) بنابراین او شکست در زندگی را ابتدای ویرانی خود می داند: «در کوچه باد می آید / این ابتدای ویرانی است / آن روز هم که دست های تو ویران شدند باد می آمد.» (فرخزاد، ۱۳۸۴: ۷۶۹)

او در آستانه ی دری شکست خورده قرار گرفته است. این شعر در واقع حرکت از حال به گذشته و بالعکس است. شاعر با لحنی حسرت آمیز دوباره جمله ی کلیدی را تکرار می کند:

«چرا نگاه نکردم؟ / تمام لحظه های سعادت می دانستند / که دست های تو ویران خواهد شد. / و من نگاه نکردم تا آن زمان که پنجره ی ساعت / گشوده شد و آن قناری غمگین چهار بار نواخت.» (همان، ص ۷۷۳)

«ساعت» نشان دهنده ی گذر زمان است و «چهار بار نواختن» نیز بیانگر گذشتن چهار فصل سال است. «دست های تو، آرزوها و رویاهای شاعر است که در مورد زندگی مشترک و عشقی اش داشته است.» (آزاد، ۱۳۸۴: ۱۸۰) همه می دانستند، حتی لحظه های خوشبختی که این رویاهای عاشقانه ی شاعر به سرعت می گذرند و در نهایت ویران خواهند شد.

فروغ برای از بین رفتن زندگی مشترک و خوشی های آن می نالد و با یادآوری خوشبختی های خود زوال زندگی مشترکش را در یاد و خاطره ی خود زنده می کند:

«در اتاقی که به اندازه ی یک تنهایی است / دل من / که به اندازه ی یک عشق است / به بهانه های ساده ی خوشبختی خودمی نگرد / به زوال زیبای گل ها در گلدان.» (فرخزاد، ۱۳۸۴: ۷۵۷)

«اتاق» نماد ناخودآگاهی شاعر و شکل کوچکی از خانه است. پس می تواند همچون «خانه، سمبل وجود و یا درون آدمی (ناخودآگاهی) به کار رفته باشد.» (جم زاد، ۱۳۸۷: ۲۰۶) فروغ به ناخودآگاهی خود رجوع می کند و در آن خوشبختی های زندگی مشترک را که اکنون زوال یافته، با حالتی نوستالژیک گونه یادآور می شود:

«چون برف می خوابید / در باغچه می گشتم افسرده / در پای گلدان های خشک یاس / گنجشک های مرده ام را خاک می کردم.» (فرخزاد، ۱۳۸۴: ۶۲۱)

«باغچه» می تواند سمبل و نماد ناخودآگاهی شاعر باشد. «گنجشک، رمز شادمانی ها و خوشی های زندگی مشترک فروغ است.» (شمیسا، ۱۳۷۶: ۱۱۶) پس فروغ فرخزاد به ناخودآگاهی خود (باغچه) و (گلدان) باز می گردد و سعی می کند در آنجا خاطرات خوش زندگی مشترکش (گنجشک های مرده) را خاک کند و به دست فراموشی بسپارد اما نمی تواند. او همچنان از زندگی مشترک خود با حسرت یاد می کند و آرزوی بازگشت همسرش و دلتنگی خود را نسبت به زندگی این گونه بیان می کند:

«روزها رفتند و من دیگر / خود نمیدانم کدامینم / آن من سرسخت مغرورم / یا من مغلوب دیرینم / بگذرم گر از سر پیمان می کنند این غم دگر بارم / می نشینم شاید او آید / عاقبت روزی به دیدارم.» (فرخزاد، ۱۳۸۴: ۵۰۲)

او در جایی دیگر بر عشق غمناکی حسرت می خورد که تمام زندگیش را سوزانده است:

«آن چنان آلوده ست / عشق غمناکم با بیم زوال / که همه زندگی ام می سوزد.» (همان، ص ۶۲۶)

مدتی از زندگی فروغ با پرویز شاپور در اهواز سپری شد و عشقی که در همان جا متزلزل شد

«دیدم ای بس آفتابی را / کو پیامی در غروب افسرد / آفتاب بی غروب من / ای دریغا در جنوب افسرد.» (همان ص ۵۵۰)

شاعر با غروب زندگی اش در رویا به عشق گذشته ی خود بازمی گردد؛ عشقی که از آن جدا شده و این جدایی،

زندگی مشترکش را نابود کرده است:

دانشگاه زنجان

«عاقبت من بی خبر از ساحل کارون / رخت بر چیدم.» (همان، ص ۵۶۸)

او عاقبت از این زندگی دست می کشد. در غم این جدایی به سختی می نالد تا حدی که به نهایت ناامیدی می

رسد:

«زیر پایم بوته های خشک با اندوه می نالد / «چهره ی خورشید شهر ما دریغا سخت تاریک است!» / خوب می دانم که

دیگر نیست امیدی / نیست امیدی. / محو شد در جنگل انبوه تاریکی / چون رگ نوری طنین آشنای من / قطره اشکی

هم نیفشاند آسمان تار / از نگاه خسته ی ابری به پای من» (همان، ص ۵۶۹)

نور و روشنایی زندگی او در جنگل انبوه تاریک ناخودآگاهی پنهان می شود. فرخزاد عشق خود و زندگی حاصل از

این عشق را در پس ناخودآگاهی (جنگل انبوه تاریکی) محو شده می بیند. او دیگر از معشوقش و مرد زندگی اش جدا

شده است بنابراین ذهن او از سوالاتی که بیان کننده ی حس نوستالژی فردی در درون اوست، پر می شود: آیا دوباره

خوشبخت خواهم شد؟ و آیا دوباره به زندگی ساده ی زنانه ی و محیط گرم خانواده باز خواهم گشت؟ او در واقع به

طرز کنایی از بازگشت به زندگی ساده سخن می گوید: و تمام این پرسش ها حکایت از حسرت شاعر برای داشتن یک

زندگی ساده و بی آلابش دارد.

زندگی ساده ی زنانه و محیط خانوادگی

فروغ فرخزاد در زندگی خانوادگی خود به احساس عدم رضایت می رسد و نسبت به خوشی های زنان ساده

احساسی حسرت وار دارد، بنابراین روی به زندگی ساده زنانه می آورد و آن را مظهر سعادت می داند:

«آیا دوباره گیسوانم را در باد شانه خواهم زد؟ / آیا دوباره باغچه ها را بنفشه خواهم کاشت؟ / و شمعدانی ها را در

آسمان پشت پنجره خواهم گذاشت؟ / آیا دوباره روی لیوان ها خواهم رقصید؟ / آیا دوباره زنگ در مرا به سوی انتظار

صدا خواهد برد؟» (فرخزاد، ۱۳۸۴: ۷۷۴)

فرخزاد از کارهایی که یک زن در زندگی ساده ی خود انجام می دهد، یاد کرده است. «شانه زدن گیسوان، نشانه

ی آرامش و آرایش و خوشبختی است، اما تردیدی که در این مسأله هست (آیا) باعث ایجاد پارادوکس شده است. «در

باد شانه زدن»، باد گیسوان را پریشان می کند.» (فرخزاد، ۱۳۷۶: ۵۷) «باغچه» می تواند نماد زندگی باشد و «بنفشه،

شور و حال زندگی است. شمعدانی از گلهای مورد علاقه ی فروغ فرخزاد بود و کنایه از آرامش و سعادت زندگی و

بازگشت به زندگی ساده ی زنانه است.» (همان، ص ۵۸) و «آسمان نیز نماد عرصه ی زندگی است. رقصیدن روی لیوان

ها، استعاره‌ی مرکب از شستن و برق انداختن لیوان هاست که لازمه‌ی آن خوش بودن و حال و حوصله داشتن است.» (همان) و تمام این‌ها کارهای ساده‌ای است که یک زن در زندگی خود انجام می‌دهد.

«مادر این شانه ز مویم بردار/ سرمه را پاک کن از چشمانم / بکن این پیراهن را از تن/ زندگی نیست بجز زندانم» (فرخزاد، ۱۳۸۴: ۴۶۷)

«شانه زدن و سرمه کشیدن»، نشانه‌های آرایش زنان است. فروغ آن چنان از زندگی ناامید است که زندگی را زندانی برای خود می‌داند. او در واقع امیدش را برای بازگشت به زندگی ساده و کامل از دست داده است. او هر چه را که ساده و اصیل است دوست دارد. از نظر او زندگی ساده؛ همان زندگی زنی است که کارهای ساده‌ای را برای زندگی خود انجام می‌دهد:

«زندگی شاید/ یک خیابان دراز است که هر روز زنی با زنبیلی از آن می‌گذرد.» (همان، ص ۷۵۶)

«زنبیل به دست گرفتن» نشانگر کارهای زنی است که برای خرید به بازار می‌رود و فروغ با آوردن این مصراع آرزوی رسیدن به یک زندگی ساده‌ای را دارد که برای خرید مصارف زندگی مانند، زنان دیگر به بازار برود. او در حسرت زندگی ساده‌ی زنان دیگر است و این حسرت را به خوبی در شعر «وهم سبزه» نشان داده است. «شعر و هم سبزه، حاصل لحظه‌های شاعر است، زنانه‌ترین شعر فارسی به دیده‌ی بازتاب لحظه‌های عمیقاً زنانه، در زندگی فروغ است. سیری است در درون ناخودآگاهی، نگاهی است فراپشت، با فضایی سرشار از صمیمیتی ناب و غم‌آلوده احساسی که زنی شاعر و برخوردار از شعوری شگفت‌انگیز در این شعر منعکس می‌کند. هر چند که سایه‌ای است از «من فردی» او. اما در درازنای زمان «مرا» بیان می‌کند و «تو را» و سرانجام هر زن ایرانی و شاید زن شرقی را.» (فرخزاد، ۱۳۸۱: ۹۳) این شعر در حقیقت آرزوی بازگشت شاعر به یک زندگی ساده‌ی زنانه را نشان می‌دهد. و این حسرت و اندوه حاصل شکست او در زندگی است. این شکست و حسرت بازگشت به زندگی ساده، او را بسیار تحت تأثیر قرار داده است تا جایی که از همه چیز ناامید گشته و ناتوانی خود را اعلام می‌کند:

«تمام روز در آینه گریه می‌کردم / بهار پنجره ام را/ به وهم سبزه درختان سپرده بود / تن ام به پیله‌ی تنهایی ام نمی‌گنجید/ و بوی تاج کاغذی ام/ فضای آن قلمرو بی آفتاب را/ آلوده کرده بود/ نمی‌توانستم، دیگر نمی‌توانستم.» (فرخزاد، ۱۳۸۴: ۷۱۴)

فروغ آنقدر دلتنگ یک زندگی ساده است که در آینه می‌گرید. «آینه چون هر عنصر سمبلیک دیگر از مفهوم دو گانه عینی و ذهنی برخوردار است. هم آینه‌ی راستین تواند بود که زنی در برابر آن به واری خود نشسته است و در مفهوم نمادین، آینه‌ی ذهن و خاطراتی که وی را به خویشتن فرو برده است.» (فرخزاد، ۱۳۸۱: ۹۴) پس آینه معمولاً سمبل ذهن و خاطرات است. و گاهی «آینه یادآور «سفره‌ی عقد» که در نزد مردم به «آینه‌ی بخت» معروف است که از آن زندگی گذشته‌ی فرد را به یاد می‌آورد و شاید به همین دلیل سمبل خاطرات است. به نظر لوتف‌فلر^۱ آینه سمبل جادویی خاطرات ناخودآگاه است.» (فرخزاد، ۱۳۷۶: ۱۲۱) به این ترتیب فروغ با وارد شدن به ناخودآگاهی ذهن، با مرور خاطرات زندگی ساده‌ای که داشته و اکنون زنی تنها شده است، گریه‌ای نوستالژیک گونه سر می‌دهد و از خود می‌پرسد: که کدام اوج مرا به این زندگی ساده باز خواهد گرداند؟ در صورتی که پایان عمر همه‌ی ما مرگ است:

«کدام قله کدام اوج؟! / مگر تمامی این راه‌های پیچا پیچ / در آن دهان سرد و مکنده / به نقطه‌ی تلاقی و پایان نمی‌رسند.» (فرخزاد، ۱۳۸۴: ۷۱۶)

¹. loeffler

«دهان سرد و مکنده» همان گور است، البته می تواند نماد ناخودآگاهی ذهن شاعر هم باشد. «نقطه ی تلاقی و پایان» نیز همان مرگ است. «راه های پر پیچ» خاطرات زندگی شاعر است. فرخزاد پایان همه ی خاطرات خوش زندگی گذشته را مرگ و دفن شدن آنها را در ناخودآگاهی ذهن می داند و به عبارتی دیگر می توان گفت: او رها شدن از غم و اندوه یادآوری خاطرات گذشته را فقط در مرگ می داند. او در ادامه از کارهای زنان در یک زندگی ساده، یاد می کند. «نگاه فروغ در شعر «وهم سبز» نگاهی است؛ سخت زنانه و در نهانخانه ی جان بر آمده از ذهنیت تاریخی - اجتماعی که، زن را تنها در «مرکزیت خانواده» معنا می کند و این است که خسته و سرگشته، باز آمده از جستجوی بیپرده، در آغوش ساده ترین نمودهای زندگی و عرف همگانی، پناه می جوید. زندگی متداول خانوادگی که در آن سوی پنجره های روشن مشکوک خوشبختی را نوید می دهد و تجربه ی سرشار کننده ی زنی را یا به دنبال حس موجودی در درون خویش.» (فرخزاد، ۱۳۸۱: ۹۵) او در این شعر مدام از کارهای زنان در خانه از جمله: خیاطی، رخت شستن و پهن کردن، جارو کردن و بچه داری و ... سخن گفته می شود. شاعر در گذشته این نوع زندگی را تجربه کرده است و از آن با حسرت یاد می کند. او زندگی خود را با زنان دیگر مقایسه می کند و به حال آنان غبطه می خورد و در آرزوی بازگشت به چنین زندگی است:

«مرا پناه دهید ای اجاق های پر آتش / ای نعل های خوشبختی / زوای سزود ظرف های مسین در سیاه کاری مطبخ / ای ترنم دلگیر چرخ خیاطی / ای جدال روز و شب فرش ها و جاروها / مرا پناه دهید ای تمام عشق های حریصی / که میل دردناک بقا تصرفتان را / به آب جارو / و قطره های خون تازه می آراید.» (فرخزاد، ۱۳۸۴: ۷۱۷)

«اجاق» سمبل گرمی و زندگی است. «اجاق نماد زندگی دسته جمعی، نماد خانه، وصلت زن و مرد و نماد ارتباط میان آتش و ظرف آتش است. اجاق به صورت مرکز خورشیدی که از طریق گرما و نورش به موجودات نزدیک می شود. اجاق مرکز زندگی است و در تمام جوامع حرمت دارد و تقدیس شده است.» (شوالیه، ۱۳۷۸: ج ۱) «ظروف مسین» واشیاء گرد همچون دیگ و ظروف طبخ، تداعی کننده ی مادر است. مادری که در مرکز زندگی قرار دارد. شاعر آرزوی بازگشت به گرمی زندگی را دارد.

مطلب فوق را می توان با شکستی که فروغ در زندگی مشترک متحمل شد، این چنین توجیه کرد که فروغ هرگز موفق نشد لذت یک زندگی ساده را به لحاظ مسائل عاطفی بچشد. بنابراین طبیعی است که نسبت به چنان زندگی، حس نوستالژیک داشته باشد و به زنان ساده ی کاملی که حامله می شوند و مدام در حال شیر دادن به کودکان خود هستند، غبطه بخورد و از آنان بخواهد او را پناه دهند:

«مرا پناه دهید / ای زنان ساده ی کامل / که از ورای پوست سر انگشت های نازکتان / مسیر جنبش کیف آور جنینی را دنبال می کنید / و در شکاف گریبانتان همیشه هوا / به بوی شیر تازه می آمیزد.» (فرخزاد، ۱۳۸۴: ۷۱۷)

شاعر در آرزوی یک زندگی ساده ی زنانه است، بنابراین به دنبال پناهگاهی است که بتواند در آن پناه جوید. این پناهگاه گرم همان خانه یا ناخودآگاهی است که فروغ به آن می اندیشد:

«من به یک خانه می اندیشم / با نفس های پیچک هایش، رختونک... / با چراغانی روشن همچون نی نی چشم و به نوزادی با لبخندی نامحدود / مثل یک دایره پی در پی بر آب / و تنی پر خون چون خوشه ای از انگور.» (همان ص ۶۹۰) «خانه» می تواند تداعی کننده ی کهن الگوی مادرانه باشد و هم سمبل ناخودآگاهی که جایگاه کهن الگوی مادر است. «من به یک خانه می اندیشم. در حقیقت سخن شاعر در مورد خودش است که از نیمه آگاهی می گذرد تا به درون و وجود خود (زهدان) (ناخودآگاهی) آنجا که نوزادی همچون دایره بر آب است، راه یابد. البته این دایره ای که بر آب است می تواند، همان ماندالایی باشد که شاعر می خواهد در آن از طریق یگانه شدن با نوزاد به فردیت برسد.» (فرخزاد، ۱۳۸۱: ۱۵۰) و این نشان از بازگشت به عاطفه ی مادری است که از فرزندش جدا شده است.

«برگشت به خلوتگاه عاطفی - مادرانه به راستی کوششی است، برای بازیابی بهشت کودکانه ای (زهدان) که جدایی از آن مرحله ی نخستین ولی فراموش ناشدنی غربت و غریبی بوده است. تجسم ذهنی شاعر در این بهشت از دست رفته، در زمان حال «خانه» می شود؛ «خانه ای» که به نوبه ی خود، با هستی مادرانه که بهشت نخستین «نوزاد» و «کودک» است یک وجود مشترک و جدا ناشدنی را تشکیل می دهد. نیز این خانه تداعی کننده نخستین دوران یک محیط گرم خانوادگی است که روزگاری فروغ در مقام مادر عضو فعال آن بوده است.» (همان) پس جدایی از فرزند، دردی درونی است که شاعر را وا می دارد که همچنان در آرزو و حسرت رسیدن به فرزندش باشد.

نوستالژی دوری از فرزند

یکی از مولفه ها و عوامل ایجاد کننده نوستالژی در فرد، از دست دادن اعضای خانواده است که در شعر فروغ فرخزاد به صورت جدایی از فرزندش نمود پیدا کرده است. همانگونه که می دانیم فروغ دو سال پس از به دنیا آمدن کامیار، از همسرش جدا شد. قانون فرزندش را از او گرفت. حتی حق دیدنش را تا آخر عمر نداشت. اگر چه او عاشق پسرش بود و تکیه کلامش، همیشه به جان «کامی» بود. او مثل هر مادر جدا شده از فرزند و به سبب قوانین حاکم بر ارتباط جدائی زن از شوهر، از درد این جدایی نالیده و حس نوستالژیکی به دلیل دوری از فرزند بر اشعار او حاکم گشته است. در آثار او عواطف مادرانه، غم و رنجی را که از فراق فرزندش به دل دارد، به خوبی می توان دریافت:

«ز پشت میله ها هر صبح روشن / نگاه کودکی خنداد به روی ام، / چون من سر می کنم آواز شادی / لب اش با بوسه می آید به سوی ام. / اگر ای آسمان خواهیم که یک روز / از این زندان خامش پر بگیرم / به چشم کودک گریان چه گویی / ز من بگذر که من مرغی اسپرم. / من آن شمع ام که با سوز دل خویش / فروزان می کنم ویرانه ای را / اگر خواهیم که خاموشی گزینم / پریشان می کنم کاشانه ای را.» (فرخزاد، ۱۳۸۴: ۴۴۴)

«زندان خامش» می تواند کنایه ای از زندگی شاعر باشد. او می خواهد از این زندان رهایی یابد اما کودکی گریان در آنجاست که دل شاعر اسپر اوست و احساسات مادرانه ی او را بر می انگیزد. شعر «خانه ی متروک» در سال ۱۳۳۴ سروده شده است. می توان گفت شاعر زمانی این شعر را سروده که در آستانه ی جدایی از همسر و فرزند بوده است. تصور خانه ی خالی از زن، نگرانی ها و تأثرات و دلپستگی های فروغ، فضای این شعر را، فضایی نوستالژیک گونه کرده است. فروغ در این شعر از دوری فرزند و خانه نالیده است:

«دانم اکنون از آن خانه ی دور / شادی زندگی پر گرفته / دانم اکنون که طفلی به زاری / ماتم از هجر مادر گرفته.» (همان، ص ۴۸۰)

او در ذهن خود خانه ای را تصور کرده است که کودکی از دوری مادر می نالد و شادی های زندگی به دلیل دور شدن مادر در آن خانه از بین رفته است:

«دورتر کودکی خفته غمگین / در بر دایه خسته و پیر / بر سر نقش گل های قالی / سر نگون گشته فنجانی از شیر.» (همان)

غم و اندوه بر این خانه چنان حاکم است که حتی گل ها، زرد و آب گلدان ها تمام شده است؛ یعنی شادی از خانه رخت بر بسته است:

«پنجره باز و در سایه ی آن / رنگ گل ها به زردی کشیده / پرده افتاده بر شانه ی در / آب گلدان به آخر رسیده.» (همان)

دوری از فرزند (کامیار) چنان بر جان او حاکم گشته و چون عقده ای در درون او ریشه دوانده است و این عقده در ناخودآگاه ذهن او ذخیره شده است. او برای رهایی از این عقده، دست به دامان خیال و رویا می زند و فرزندش را در رویاهای خود تصور می کند که بیمار است و مادر مهربان و دلسوزش تا صبح بر بالین او می گرید و می سوزد:

«طفلی غنوده بر در من بیمار/ با گونه های سرخ تب آلوده/ با گیسوان در هم آشفته/ تا نیمه شب ز درد نیاسوده/ هر دم میان پنجه ی من لرزد/ انگشت های لاغر و تبارش/ من ناله می کنم که خداوندا/ جانم بگیر و کم بده آزارش.» (همان، ص ۴۷۱)

او مثل هر مادر دیگری نگران سرانجام فرزندش است. در نتیجه از خود چنین می پرسد:
«گاهی میان وحشت تنهایی/ پرسم ز خود که چیست سرانجامش؟/ اشکم به روی گونه فرو غلتید/ چون بشنوم ز ناله ی خود نام اش/ ای اختران که غرق تماشااید/ این کودک من است که بیمار است/ شب تا سحر نخفتم و می بینید/ این دیده ی من است که بیدار است.» (همان، ص ۴۷۲)

فروغ خنده های کودکش را به یاد می آورد، کودکی که اکنون در رویاهایش بیمار است و در تب می سوزد. این حس نوستالژیکی تمام وجود او را فرا گرفته است و این نشان از دلسوزی های مادری است که در فراق فرزندش است:
«یادم آید که بوسه طلب می کرد/ با خنده های دلکش مستانه/ یا می نشست با نگاهی بی تاب/ در انتظار خوردن صبحانه

گاهی به گوش من می رسد آوایش/ «ماما» دلم از فرط تعب می سوزد/ بینم درون بستر مغشوشی/ طفلی میان آتش تب می سوزد./ شب خامش است و در بر من نالد/ او خسته جان ز شدت بیماری/ بر اضطراب و وحشت من خندد/ تک ضربه های ساعت دیواری.» (همان/)

فرخزاد هر گاه از فرزندش یاد می کند، شعری سراسر رویایی می سراید که معمولاً در پایان به واقعیت می رسد و با رسیدن به واقعیت همان حس نوستالژیک دوری از فرزند سراسر وجود او را فرا می گیرد. او با لحنی حسرت بار در رویاهایش آخرین لالایی ها را برای فرزندش می خواند. و شعری را با عنوان «برای تو» تقدیم به پسرش می کند. برای پسر کامیار به امید روزهای آینده:

«این شعر را برای تو می گویم/ در یک غروب تشنه ی تابستان/ در نیمه های این ره شوم بی آغاز/ در کهنه گور این غم بی پایان/ این آخرین ترانه ی لالایی است/ در پای گاهواره ای خواب تو/ باشد که بانگ وحشی این فریاد/ پیچد در آسمان شباب تو.» (همان، ص ۵۸۱)

«کهنه گور» می تواند ناخودآگاهی شاعر باشد که از درون آن شعری غم انگیز را برای فرزندش می سراید. فرخزاد در ذهن خود، خیالی از فرزند می پروراند و در ناخودآگاهی اش تصویری جان می گیرد که در خانه ساکت و خاموش او، فرزندش در انتظار مادر نشسته است، او به دنبالش می گردد اما بعد از بازگشت از این مسافرت خیالی حقیقت را می پذیرد و درمی یابد که این ها همه ساخته و پرداخته ی ذهن مادری دردمند و افسرده است:

«نگه ام جستجو کنان پرسید:/ در کدامین مکان نشانه ی اوست؟»/ لیک دیدم اتاق کوچک من/ خالی از بانگ کودکانه ی اوست.../ تکیه دادم به سینه ی دیوار/ گفتم آهسته «این تویی کامی؟»/ لیک دیدم کز آن گذشته ی تلخ/ هیچ باقی نمانده جز نامی.» (همان، ص ۵۹۸)

او به این واقعیت می رسد که از فرزندش جدا شده است و چیزی جز یک نام از زندگی گذشته اش، باقی نمانده است. فروغ خوب می داند، رسیدن به فرزند آرزویی محال و رویایی است که او در ناخودآگاهی ذهن خود می پروراند:
«عاقبت خط جاده پایان یافت/ من رسیدم ز ره غبار آلود/ تشنه بر چشمه ره نبرد و دریغ/ شهر من گور آرزویم بود.» (همان، ص ۵۹۸)

«راه غبار آلود» رویای شاعر در ناخودآگاهی ذهن اوست که به صورت سایه روشن و غبار آلود است. «تشنه» خود شاعر است و چشمه فرزند اوست. فروغ همچون تشنه ای است که نمی تواند به فرزندش دسترسی پیدا کند و تمام آرزوهای رسیدن به فرزندش در گور ناخودآگاهی قرار می گیرند و از بین می روند پس او در حسرت رسیدن به فرزند،

همچنان باقی می ماند و حسی نوستالژیک، تمام وجود او را تسخیر می کند. با این غم و درد، او خسته و پریشان به دنبال هدفی می رود که به خاطر آن از زندگی و فرزند خود گذشته است:

«لیک من خسته جان و پریشان/ می سپارم ره آرزو را/ یار من شعر و دلدار من شعر/ می روم تا به دست آرم او را.»
(همان، ص ۴۸۲)

او برای فراموش کردن غم و دردهای خود، به دنبال یار و دلدار خود؛ یعنی شعر که هنر اوست، می رود.

زندگی هنری / شعر

این نوع نوستالژی زمانی در درون فرد رخنه می کند که گاه شاعر از زندگی هنری، یا به طور کلی از زندگی فعلی خود ناراضی است و دلتنگی زندگی ساده ای را دارد. زمانی هم عکس این وضعیت پیش می آید و فرد حس می کند که وضع موجود به زندگی هنری و شعر گفتن او لطمه وارد نموده است. در این زمینه فروغ فرخزاد چنین اشاره می کند:

«یاد می آرم که در استان من/ روزگاری شعله می زد خون شعر» (فرخزاد، ۱۳۸۴: ۶۱۴)

فرخزاد در زندگی کوتاهش رنجها و سختی های زیادی کشید ولی او آگاهانه و به دلخواه، راهش را انتخاب نمود؛ راهی که او را به هدفش (سرودن شعر) می رساند. نیما در این مورد می گوید: «هنر، شهادت است و آن کس که به کار هنری می پردازد، مقامی چون شهادت را می پذیرد.» (آزاد، ۱۳۸۴: ۳۴)؛ یعنی اگر بخواهی شاعر باشی، باید خودت را قربانی شعر کنی.

فروغ نیز خودآگاهانه، راه بی برگشت شعر را بر گزید. او برای اینکه زندگیش را وقف شعر کند، دوری از خان و مان و فرزند را انتخاب نمود.

همان گونه که در ابتدای این مبحث، بیان شد، گاهی شاعر از زندگی هنری خود، دلگیر است و آرزوی بازگشت به زندگی ساده و گذشته ی خود را دارد. در شعر «تشنه» فروغ از زندگی خود سخن می گوید؛ زندگی خانوادگی که در کنارساحل کارون به دلیل شعر گفتن و زندگی هنری او از بین رفت. در این جا شعر به صورت آنیموسی، نمود پیدا کرده است که نیمه شب در ناخودآگاهی شاعر ظاهر می شود:

«تابشی پیدا شد از پشت مه تردید/ تک چراغ شهر رویاها/ من در آنجا گرم و خواهش بار/ از زمینی سخت روییدم/ نیمه شب جوشید خون شعر در رگ های سرد من/ محو شود در رنگ هر گلبرگ/ رنگ درد من.» (همان، ص ۵۶۸)

«پشت مه تردید» می تواند نماد ناخودآگاهی شاعر باشد و جایگاه شعر گفتن او که به صورت آنیموس جلوه کرده است «آنیموس عنصر مردانه ای در درون زن است و به صورت تعدیل کننده ی رفتار بیشترین نفوذ را بر افراد دارد.» (یونگ، ۱۳۷۷: ۲۸۰)

آنیموس اغلب در رویاها و اوهام تجسم می یابد و یا در عملکردهای زن خود را نشان می دهد و بر ذهن فرد نفوذ می کند. پس شعر برای فروغ همچون آنیموسی است که از درون ناخودآگاهی او (پشت مه تردید و درون رگ هایش) بیرون می آید. او می خواهد با شعر یکی شود، شعر که چون بهشت جاودانی در قلب و درون اوست. وقتی این یگانگی بوجود می آید که بین خودآگاهی و ناخودآگاهی او؛ یعنی زندگی خانوادگی و زندگی هنری او تلفیق ایجاد شود. او شعر را کامل کننده ی خود می داند. «رابطه ی دو تا آدم هیچ وقت نمی تواند کامل یا کامل کننده ی هم باشند اما شعر برای من مثل دوستی است که وقتی به او می رسم، می توانم راحت با او درد دل کنم یک جفتی است که کامل می کند، بعضی ها کمبودهای خودشان را در زندگی با پناه بردن به آدم های دیگر جبران می کنند اما هیچوقت جبران نمی شود اگر جبران می شد آیا همین رابطه خودش بزرگترین شعر دنیا وهستی نبود.» (فرخزاد، ۱۳۷۶: ۲۸) شاعر می خواهد با شعر که کامل کننده ی اوست دردهایش را فراموش کند اما شعر هم نمی تواند، دردها و ناراحتی های او را از

بین ببرد و جایگزین غم و اندوه او شود بلکه این زندگی هنری خود منشأ ایجاد نوستالژی در شعر او می گردد به طوری که شعر را باعث از دست دادن یار و عشق زندگی اش می داند:

«تا بر گذشته می نگریم عشق خویش را / چون آفتاب گمشده می آورم به یاد / می نالم از دلی که به خون غرقه گشته است / این شعر غیر رنجش یارم به من چه داد؟! / این درد را چگونه توانم پنهان کنم / آن دم که قلبم از تو به سختی رمیده است / این شعرها که روح ترا رنج داده است / فریادهای یک دل محنت کشیده است.» (فرخزاد، ۱۳۸۴: ۴۶۹)

او شعر را باعث رنجش یارش می داند که غیر از رنج و اندوه چیزی به او نداده است. پس همان گونه که در ابتدای مبحث گفته شد گاهی شاعر از زندگی هنری (شعر) خود، دلگیر و غمگین می شود. او در شعر «قربانی»، «شعر» را «الهه ی خون آشام» می نامد که همه چیز او را گرفته است:

«امشب بر آستان جلال تو / آشفته ام ز وسوسه ی الهام / جانم از این تلاش به تنگ آمد / ای شعر... ای الهه ی خون آشام / دیری است کان سرود خدایی را / در گوش من به مهر نمی خوانی / دانم که باز تشنه ی خون هستی / اما ... بس است اینهمه قربانی.» (همان، ص ۵۳۲)

در این جا شعر به صورت آنیموس منفی نمود پیدا کرده است. همان گونه که آنیما، بزرگ بانوی روح مرد به صورت مثبت و منفی است، آنیموس نیز بزرگ آقای روح زن است که به دو صورت مثبت و منفی وجود دارد. پس شعر در اینجا آنیموس منفی شاعر است که حالت تخریب گر و ویرانگری دارد و زندگی شاعر را ویران کرده است به طوری که یکی از مؤلفه های نوستالژی در زندگی او گردیده است.

«خوش غافلی که از سر خود خواهی / با بنده ات به قهر چها کردی / چون مهر خویش در دل اش افکندی / او را ز هر چه داشت جدا کردی. / دردا که به روی تو خندیدم / در رنج من نشستی و کوشیدی / اشک ام چو رنگ خون شقایق شد آن رابه جام کردی و نوشیدی.» (همان)

فروغ، عاشق شعر است و تمام زندگی اش را سرشار از بار عاطفی شعر می داند اما آن را عامل جدایی از زندگی ساده اش می بیند، به همین دلیل یک حالت دلتنگی و نوستالژیک نسبت به شعر پیدا می کند تا جایی که دوباره تأکید می کند: این شعر قربانی های زیادی را از او گرفته است و چیزی جز حسرت برای او نداشته است:

«اما ... دریغ و درد که جز حسرت / هرگز نبوده باده به جام من / افسوس ... ای امید خزان دیده / کو تاج پر شکوفه ی نام من؟ / ... / از من جز این دو دیده ی اشک آلود / آخر بگو... چه مانده که بستانی؟ / ای شعر... ای الهه خون آشام / دیگر بس است این همه قربانی!...» (همان، ص ۵۳۳)

او در شعر «اندوه تنهایی» شعر را عامل تنهایی خود می داند؛ زیرا «شعر» عشق اوست که دیگر به او گرما نمی بخشد و او را از همه جدا کرده است، بنابراین او تنهای تنها شده و از همه چیز خسته شده است:

«چون نهالی ست می لرزد / روح ام از سرمای تنهایی / می خزد در ظلمت قلب ام / وحشت دنیای تنهایی / دیگرم گرمی نمی بخشی / عشق، ای خورشید یخ بسته / سینه ام صحرای نومیدی است / خسته ام، از عشق هم خسته / غنچه ی شوق تو هم خشکید / شعر، ای شیطان افسونکار / عاقبت زین خواب درد آلود / جان من بیدار شد، بیدار.» (همان، ص ۵۴۹)

فرخزاد شعر را خورشید یخ بسته ای می داند که دیگر به او گرمی نمی بخشد. او از عشق خود به شعر خسته شده؛ زیرا این شعر، باعث تنهایی او شده است.

تنهایی

فروغ فرخزاد پس از جدایی از شوهر و پسر خود، تنها شد؛ به همین سبب یکی از مهمترین موضوعات نوستالژیکی شعر او، تنهایی است. «فروغ از کسانی است که با «عصیان» خود به تنها زیستن و تنها مردن رسید او خود خواست تنها باشد، اما پیوسته از آن نالید، احساس پوچی و بیهودگی کرد و هرگز نیندیشید چرا؟» (کی نژاد، ۱۳۸۱: ۲۰) پس عصیان فروغ نسبت به همه چیز باعث تنهایی او می شود و نوستالژی تنهایی او را در اشعارش بوجود می آورد. او در میان مردم خود را بسیار تنها احساس می کند و از این تنهایی به سختی می نالد: «ذهنم مغشوش و دلم گرفته است و از تماشای بودن دیگر خسته شده ام، به محض اینکه به خانه بر می گردم، با خودم تنها می شوم یک مرتبه حس می کنم که تمام روزم به سرگردانی و گمشدگی در میان انبوهی از چیزهایی که از من نیست و باقی نمی ماند، گذشته است میان این همه آدم های جورواجور آنقدر احساس تنهایی می کنم که گاهی گلویم از بغض می خواهد پاره شود.» (جلالی، ۱۳۷۲: ۶۳) او از مردم گریزان و دلتنگ است و همین دلیل تنها ماندن اوست:

«زجمع آشنایان می گریزم/ به کنجی می خزم آرام و خاموش / نگاهم غوطه ور در تیرگی ها/ به بیمار دل خود می دهم گوش/ گریزانم از این مردم که با من/ به ظاهر همدم و یکرنگ هستند/ ولی در باطن از فرط حسادت/ به دامانم دو صد پیرایه بستند/ از این مردم که تا شرم شنیدند/ به روی ام چون گلی خوشبو شکفتند/ ولی آن دم که در خلوت نشستند/ مرا «دیوانه ای بد نام» گفتند.» (فرخزاد، ۱۳۸۴: ۴۳۶)

شاعر معتقد است، از آشنایان باید گریخت؛ زیرا خنجر آنان همیشه بر پشت آدمی فرود می آید ولی هیچ گریزی نیست یا باید گریخت و یا باید ماند و گریست. او نیز به این درد مبتلاست و از مردم می گریزد و تنها می شود. فرخزاد در بسیاری از جاها از این تنهایی نالیده است. او در زندگی بسیار تنهاست و تنهایی او یک تنهایی، مجرد نیست؛ بلکه یک تنهایی طبیعی و گریزی است و از آنجا که نوستالژی یک رفتار طبیعی است با تنهایی فروغ قرین می شود و اشعار تنهایی او را کاملاً نوستالژیک می کند:

«خانه ی خالی/ خانه ی دلگیر/ خانه ی در بسته بر هجوم جوانی/ خانه ی تاریکی و تصور خورشید/ خانه ی تنهایی و تفأل و تردید/ خانه ی پرده، کتاب، گنج، تصاویر.» (همان، ص ۶۷۲)

فروغ در خانه ی خود تنهاست. او در اکثر نامه هایش چنین می نویسد: «تمام شماها رفته اید و من اینجا تک و تنها افتاده ام و دارم از تنهایی می میرم.» (جلالی، ۱۳۷۶: ۳۶)

«پشت شیشه برف می بارد/ پشت شیشه برف می بارد/ در سکوت سینه ام دستی/ دانه ی اندوه می کارد/ مو سپید آخر شد ای برف / تا سرانجام ام چنین دیدی / در دل ام باریدی... ای افسوس/ بر سر گورم نباریدی.» (فرخزاد، ۱۳۸۴: ۵۴۸)

فروغ می گوید: «همیشه تنها هستی و تنهایی تو را می خورد و خرد می کند، من قیافه ام خیلی شکسته شده و فکر آینده خفه ام می کند.» (جلالی، ۱۳۷۲: ۱۲۴) او موهایش سپید شده است و شاید این سپیدی مو نشانه ی شکستگی او باشد. در سکوت و خلوت او اندوهی فراوان است؛ اندوهی که می تواند ناشی از تنهایی باشد او از تنهایی کاملاً وحشت دارد:

«چون نهالی سست می لرزد/ روح ام از سرمای تنهایی/ می خزد در ظلمت قلبم/ وحشت دنیای تنهایی.» (فرخزاد، ۱۳۸۴: ۵۴۹)

او حتی خود را تنهاتر از یک برگ می داند:

«تنهاتر از یک برگ/ با بار شادی های مهجورم / در آب های سبز تابستان/ آرام می رانم.» (همان، ص ۶۴۲)

فرخزاد در این تنهایی، زوال تمام خوشبختی خود را می نگرد؛ خوشبختی که با تنها شدن و جدایی از بین رفت:

«در اتافی که به اندازه ی یک تنهایی است/ دل من/ که به اندازه یک عشق است / به بهانه های ساده خوشبختی خود می نگرد/ به زوال زیبایی گل ها در گلدان/ به نهالی که تو در باغچه ی خانه ی مان کاشته ای/ و به آواز قناری ها که به اندازه ی یک پنجره می خوانند.» (همان، ص ۷۵۷)

«اتاق» مساوی تنهایی است. فروغ در اتافی که مثل تنهایی است، دلش می گیرد و دلتنگ یک پنجره می شود که بتواند این تنهایی را از بین ببرد:

«یک پنجره که دست های کوچک تنهایی را / از بخشش شبانه ی عطر ستاره های کریم/ سرشار می کند/ و می شود از آنجا/ خورشید را به غربت گل های شمعدانی مهمان کرد./ یک پنجره برای من کافیست.» (همان، ص ۸۰۶)

شاعر می خواهد با آوردن خورشید، غربت و تنهایی گل ها (خود شاعر) را از بین ببرد اما نمی تواند و

شاید سهم او تنهایی باشد:

«آه... / سهم من اینست / سهم من اینست/ سهم من،» (همان، ص ۷۵۷)

فروغ تأکید دارد: سهم او از زندگی این است که اکنون زنی تنها باشد و این تنهایی خود فضای زندگی فروغ را

حسرت بار کرده است:

«آن روزها رفتند/ آن روزها مثل نباتاتی که در خورشید می پوسند/ از تابش خورشید، پوسیدند/ و گم شدند آن کوچه های گیج از عطر افاقی ها/ در ازدحام پر هیاهوی خیابان های بی برگشت/ و دختری که گونه هایش را با برگ های شمعدانی رنگ می زد، آه/ اکنون زنی تنهاست/ اکنون زنی تنهاست.» (همان، ص ۶۲۴)

شاعر در جایی از زن بودن خود متأسف است. و بر زن بودن خود با دریغ و حسرت یاد می کند:

«آن داغ ننگ خورده که می خندید/ بر طعنه های بیهوده، من بودم/ گفتم که بانگ هستی خود باشم/ اما دریغ و درد که «زن» بودم.» (همان، ص ۵۸۲)

او شاید زن بودن را دلیل تنهایی خود می داند؛ همان زن تنهایی که در آستانه ی فصلی سرد ایستاده است:

«و این من ام/ زنی تنها/ در آستانه ی فصلی سرد/ در ابتدای درک هستی آلوده ی زمین/ ویأس ساده و غمناک آسمان/ و ناتوانی این دست های سیمانی.» (همان، ص ۷۶۵)

فرخزاد خود را زن تنها و ناتوانی می داند. «غربت» و «غریبی» شاعر در مقام «تنهایی» و «انزوای» او نمود پیدا

می کند:

«آه، ای صدای زندانی/ آیا شکوه یأس تو هرگز/ از هیچ سوی این شب منفور/ نقبی به سوی نور نخواهد زد؟/ آه ای صدای زندانی ای آخرین صداها، صداها.» (همان، ص ۷۰۳)

شاعر همان زندانی است که هیچ راه فراری ندارد و تنها در زندان مانده است، بنابراین «وجود این پدیده، (تنهایی

و انزوا) در حیات فروغ نخست برخاسته از عدم امکان دور پردازی او در محیط مدار بسته ی خانوادگی است (در سالهای جوانی او) و سپس دست آوردی از زمان و مکانی که هنوز صحنه ی ترکتازی سنت های کهن سال و منجمدو باز مانده ی آئین مرد سالاری و نیز بیگانگی های بیمار گونه ی انسان ها نسبت به یکدیگر است. به این اعتبار فروغ در هر دو محیط (خانوادگی و زیست گاه اجتماعی) خود را به گونه ای یک تک افتاده و یا به گفته ی خود او در مقام یک زندانی می بیند.» (فرخزاد، ۱۳۸۱: ۱۵۱) که البته این ها همان ریشه های نوستالژی در تنهایی شعر فروغ فرخزاد هستند. پس زندانی خود شاعر؛ همان زنی است که تنها و ناتوان در آستانه ی ، فصل سرد قرار گرفته است و زندان، همان جامعه ی زمان شاعر است.

نتیجه گیری

وقتی شاعر در زندگی خود با مشکلاتی مواجه می شود به طوری که از زندگی خود ناراضی باشد به یادآوری و بازیابی خاطرات زندگی گذشته ی خود می پردازد این بازیابی و یادآوری همان حس نوستالژی است بنابر این نوستالژی با

خودآگاه و ناخودآگاه ارتباط تنگاتنگی دارد و از آنجا که جایگاه خاطرات در ناخودآگاه ذهن است، رجوع به ناخودآگاه، همان یادآوری گذشته است. از نظر تعداد نوستالژی را به دو دسته ی فردی و اجتماعی تقسیم نموده اند. نوستالژی فردی به بازیابی خاطرات فردی درون فرد می پردازد. این نوع نوستالژی در شعر فروغ فرخزاد ریشه در احساس بسیار عمیقی دارد؛ احساس فقدان، احساس از دست دادن فرزند، احساس دلتنگی از زندگی هنری (شعر)، احساس از دست دادن رابطه ی عاطفی و شکست در ازدواج که او را فرا می گیرد، همان پوکی درونی و هزاران احساس دیگر که نه تنها در او پیدا می شود بلکه او را به فریاد وا می دارد. در واقع فروغ به دنبال چیزی است که دیگر آن را از دست داده است اما حسرت و بازیابی آن در ناخودآگاهی، زوایای روح او را رها نمی کند تا جایی که سبب می شود او بر این فقدان از صمیم دل بنالد. بنابر این به جرأت می توان گفت فروغ فرخزاد نوستالژیک ترین شاعر معاصر است و شعرهایی که برای پسرش، زندگی اش... سروده است به نوعی بیانگر زندگی فردی پر درد و رنج اوست که بن مایه ی نوستالژیک فردی شعر او را می سازد.

منابع و مأخذ

- ۱- آزاد، محمود مشرف (۱۳۸۴)؛ پریشادخت شعر (شعرها) فروغ فرخزاد؛ تهران: نشر ثالث، چ سوم.
- ۲- اسداللهی، خدابخش؛ (۱۳۸۸)؛ «رهایمی از خویشتن در شعر فروغ فرخزاد»؛ پژوهشنامه ی ادب غنایی دانشگاه سیستان و بلوچستان، سال هفتم، پاییز زمستان ۱۳۸۸، ش ۱۳، صص ۲۲-۵.
- ۳- انوری، حسن (۱۳۸۲)؛ فرهنگ بزرگ سخن؛ تهران: سخن، چ دوم.
- ۴- جلالی، بهروز (۱۳۷۲)؛ جاودانه زیستن در اوج ماندن؛ تهران: انتشارات مروارید، چ اول.
- ۵-..... (۱۳۷۶)؛ درغروب ابدی: زندگی نامه مجموعه آثار منثور، مصاحبه ها و نامه ها؛ تهران: مروارید، چ اول.
- ۶- جم زاده، الهام (۱۳۸۶)؛ آنیما در شعر شاملو؛ تهران: شهرخورشید، چ اول.
- ۷- جونز، ودیگران (۱۳۶۶)؛ رمز و مثل در روانکاوی و ادبیات؛ ترجمه جلال ستاری؛ تهران: نشر توس، چ اول.
- ۸- حمیم، سلیمان (۱۳۷۹)؛ فرهنگ معاصر؛ فارسی به انگلیسی - انگلیسی به فارسی؛ تهران: فرهنگ معاصر،
- ۹- شریفیان، مهدی؛ (۱۳۸۵)؛ «بررسی فرایند نوستالژی در شعر معاصر (بر اساس اشعار نیما یوشیج و مهدی اخوان ثالث)»؛ کاوش نامه، سال هفتم، شماره ۱۲ صص ۶۱-۳۳.
- ۱۰- شمیسا، سیروس (۱۳۷۶). نگاهی به فروغ فرخزاد؛ تهران: انتشارات مروارید، چ سوم.
- ۱۱-..... (۱۳۸۳، ب)؛ راهنمای ادبیات معاصر؛ تهران: نشر میترا، چ اول.
- ۱۲- شوالیه، ژان. گربان، آلن (۱۳۷۸)؛ فرهنگ نمادها؛ ترجمه سودابه فضایی؛ تهران: انتشارات جیحون.
- ۱۳- صفوی، کورش (۱۳۸۰)؛ از زبان شناسی به ادبیات؛ ج اول؛ تهران: حوزه ی هنری.
- ۱۴- فرخزاد، پوران (۱۳۸۱)؛ کسی که مثل هیچ کسی نیست (درباره فروغ فرخزاد)؛ تهران: نشر کاروان، چ سوم.
- ۱۵-..... (۱۳۸۴)؛ دیوان اشعار؛ با مقدمه محمود مشرف آزاد تهرانی؛ تهران: نشر ثالث، چ اول.
- ۱۶-..... (۱۳۷۶)؛ دیوان اشعار با مقدمه ی بهروز جلالی؛ تهران: مروارید، چ پنجم.
- ۱۷- کزازی، میر جلال الدین (۱۳۷۲)؛ حماسه، اسطوره، روایا؛ تهران: نشر مرکز، چ اول.
- ۱۸- کی نژاد، افسانه (۱۳۸۱)؛ فریاد در مه (بررسی و تحلیل شعر فروغ فرخزاد)؛ با مقدمه پوران فرخزاد؛ تهران، انتشارات آفرینش، چ اول.
- ۱۹- مسیح، هیوا (۱۳۷۸)؛ حجم وهم (تاثیر پذیری و همانندی های شعر فروغ فرخزاد و سهراب سپهری)؛ تهران: قصیده، چ اول.
- ۲۰- مصفا، محمد جعفر (۱۳۸۴)؛ رابطه؛ تهران: انتشارات نگاه، چ دوم.

- ۲۱- یاوری ، حورا (۱۳۷۴) ؛ روانکاوی و ادبیات (دو متن،دوانسان،دوجهان تهران: نشر تاریخ ایران ، چ اول.
۲۲- یونگ،کارل گوستاو (۱۳۷۷)؛انسان و سمبول هایش؛ترجمه محمود سلطانیه ؛ تهران : نشر جامی ، چ چهارم.
۲۳-(۱۳۸۱) ؛ انسان امروزی در جستجوی روح خود ؛ ترجمه لیلا فرامرزی ؛ مشهد : انتشارات آستان قدس رضوی ، چ اول.

۲۴-<http://www.britannica.com/divtionarybook>

۲۵-<http://www.library.utoronto.ca>

